
دایی حجت

دایی حجت

داستان کوتاه

دی‌ماه ۱۴۰۰

دایی حجت

هر دو هفته یک بار، شب چهارشنبه که می‌شد مادر بزرگم آرام و قرار نداشت. شب زود می‌خوابید تا بعد از نماز صبح، به قول خودش لقمه‌ای نان و پنیر در دهانش بگذارد و چادر مشکی‌اش را سرش کند و برود ملاقات دایی حجت.

صبح که می‌رفت من و آزاده خواب بودیم و رفتنش را نمی‌دیدیم، اما غروب که می شد، اول پرهیب سیاه‌پوشش در پشت درِ شیشه‌ای ظاهر می‌شد و بعد صدای چرخش کلیدش را در قفل می‌شنیدیم. در که باز می‌شد به جای مادربزرگ با اندوه متراکمی مواجه می‌شدیم که هیئتی انسانی داشت. زنی مغموم با چشم‌های سرخ شده از اشک و قامتی درهم شکسته. تصویر مادربزرگ در چارچوب در خانه‌مان، چون تندیسی از ماتم، برای همیشه در روح و ضمیر من ثبت است. در سکوت می‌آمد و گوشه اتاق کز می‌کرد. بعد چادر مشکی‌اش را از سرش بر می‌داشت و زیر لب با خودش حرف می‌زد. مادرم

لیوان آبی برایش می‌آورد و مقابلش می‌نشست. خاله شیرین، آزاده را کنار خودش می‌نشاند و از مادر بزرگ، حال دایی را می‌پرسید. خاله سیمین آن طرف‌تر به پشتی تکیه می‌داد و آرام به ناخن‌هایش سوهان می‌کشید. من هم برای خودم در اتاق می‌چرخیدم.

این دورهمیِ خانواده‌ی کوچک ما بود. مجموعه‌ای ناهمگون از چند خانواده‌ی متلاشی: همسر خاله شیرین زندان بود و او با تنها دخترش آزاده به خانه‌ی مادربزرگ پناه آورده بود. پاسداران پدر من را در خیابان کشته بودند و من و مادرم جایی جز خانه‌ی مادربزرگ نداشتیم. مادرم خواهر دوقلویی داشت به نام طیبه که اولین پرنده پر درخون خانواده‌ی ما بود. خبر اعدام خاله طیبه پدربزرگم را دق‌مرگ کرد و مادربزرگ ماند و کوچکترین دخترش یعنی خاله سیمین. دایی حجت و خاله پروین و خاله نسرین هم عزیزان دربند خانواده ما بودند. از آن خانواده‌ی پرجمعیت و شاد، حالا پنج زن باقی مانده بود و منی که مرد سه – چهارساله‌ی خانه بودم.

غروب‌های بعد از ملاقات با دایی حجت، به دورهمی همین

خانـواده‌ی شـش نفـره اختصـاص داشـت. مـادر بـزرگ خسـته بـود و دل و دمـاغ حـرف زدن نداشـت. پاهایـش را دراز می‌کـرد و بـا بغضـی کـه صدایـش را می‌لرزانـد شـروع می‌کـرد بـه قسـمت کـردن نگرانی‌هایـش بـا مـا:

- بچـه‌م لاغـر شـده بـود. گوشـت بـه تنـش نداشـتن ظالمـا. هـی بهـش میگـم شـام و ناهارتـون چیـه؟ منـو نـگاه می‌کنـه میخنـده. عینکـش شکسـته بـود. گفتـم شـکنجه‌ات کـردن؟ گفـت نـه از دسـتم افتـاده. بچـه مـو پوسـت و اسـتخون کـردن. ای خـدا... خـوار کـن خمینـی رو.

مـادر بـزرگ همیشـه و در همـه حـال خمینـی را نفریـن می‌کـرد و مـن و آزاده از حرف‌هایـش سـر در نمی‌آوردیـم. موقـع ناهـار یـا شـام، تکـه کوچکـی از نـان را جـدا می‌کـرد و آن را بـه میـان سـفره می‌کوبیـد و می‌گفـت: «ای خدا...بـه حـق همیـن برکـت خمینـی رو خـوار و ذلیـل کـن. »

مـن و آزاده هـم ایـن حرکـت مـادر بـزرگ را تقلیـد می‌کردیـم و بـدون ایـن کـه معنـی جملاتـی را کـه می‌گفـت بفهمیـم، تکه‌هـای کوچـک نـان را وسـط سـفره می‌کوبیدیـم و می‌گفتیـم:« خـدا

خـوارش کنـه. گرفتـارش کنـه!»

کودکانه‌هـای مـا بـا همیـن بغض‌هـا و اشـک‌ها و نفرین‌هـا عجیـن شـده بـود و حتـی بازی‌هایمـان هـم تقلیـدی از همیـن غصه‌هـا بـود.

روزهایـی کـه بـا رفتـن مادربـزرگ بـه ملاقـات دایـی حجـت شـروع می‌شـد و بـا آن دورهمـی شـبانه ادامـه پیـدا می‌کـرد، بـا سـؤالات مـن و آزاده از مادرهایمـان بـه پایـان می‌رسـید. شـب قبـل از خـواب، هـر کداممـان کنجکاوی‌هایمـان را در گـوش مادرمـان نجـوا می‌کردیـم:

- دایی حجت کی میاد؟
- دایی حجت من رو بیشتر دوست داره یا آزاده رو؟
- دایی حجت اگه برگرده ما رو می‌بره کوه؟
- چرا دایی حجت از زندان فرار نمی‌کنه؟
- دایی حجت که اینقدر خوبه، پس چرا تو زندانه؟
- زندان کجاس؟ پاسدارا اذیتش می‌کنن؟

سـؤالات مـا تمامی‌نداشـت و مادرانمـان بـه جـای قصه‌هـای شـبانه، از خوبی‌هـای دایـی حجـت بـرای مـا می‌گفتنـد و مـا بـه یـاد او و

بـه امیـد روزی کـه از زنـدان آزاد شـود بـه خـواب می‌رفتیـم.

****

- احسـان فـردا تـو هـم بـا مامـان بـزرگ میـری ملاقـات دایـی حجـت!

شـادمانی بعـد از شـنیدن ایـن خبـر را تـا آن روز تجربـه نکـرده بـودم. حتـی زمانـی کـه مـادرم یـک آمبولانـس اسـباب بـازی را بـه مـن داد و گفـت دایـی حجـت برایـت فرسـتاده بـه انـدازه شـنیدن خبـر ملاقـات بـا خـود دایـی حجـت خوشـحال نشـدم. حـس ناشـناخته‌ای بـه سـراغم آمـده بـود. تـرس از رفتـن بـه زنـدان با شـوق دیـدن دایی حجـت در هـم آمیختـه بـود و بی‌قـرارم می‌کـرد. تصـور مواجـه شـدن بـا عشـق خانواده‌مـان، شـرم رقیقـی را زیـر پوسـتم می‌دوانـد و همـه‌ی ایـن احساسـات متناقـض، شـعله‌ی ذوق کودکانـه‌ای را در دلـم روشـن می‌کـرد. وقتـی آزاده فهمیـد کـه مـن قـرار اسـت بـا مـادر بـزرگ بـه ملاقـات دایـی حجـت بـروم تـا شـب اشـک ریخـت و بهانـه گرفـت و دسـت آخـر مـادر بـزرگ قـول داد کـه بـار بعـد او را بـا خـودش ببـرد.آزاده بـا همیـن قـول آرام گرفـت و بـه خـواب

رفت. من اما تا صبح خوابم نبرد و مدام به روزی که پیش رو داشتم فکر کردم.

گرگ و میش بود که صبحانه نیم بندی خوردیم و با مادربزرگ از خانه بیرون زدیم. با اتوبوس تا میدان تجریش رفتیم و از آنجا سوار مینی بوس‌هایی شدیم که ما را مستقیم تا مقابل زندان اوین برد.

مینی بوس در نقطه‌ای از یک خیابان پهن و طولانی توقف کرد و وقتی پیاده شدیم صفی از پیرزنان و پیرمردان سیاهپوش را در مقابل خود دیدیم. مادران و پدران زندانیان از شهرهای مختلف آمده بودند تا فرزندانشان را ببینند.

- مامان بزرگ! زندان اوین کجاس پس؟
- اون دست خیابونه ..اوناها...

رد انگشت مادر بزرگ را گرفتم و نگاهم را با دلهره به آن سوی خیابان چرخاندم. قلعه‌ای عظیم را دیدم با ساختمان‌های به هم چسبیده و دیواری که از دیوار همه خانه‌ها بلندتر بود. بی‌اختیار خودم را به مادر بزرگ چسباندم و چادر سیاهش را گرفتم. بعد رفتیم و کنار دیواری به انتظار نشستیم. مادر پیری

بقچه اش را باز کرده بود و لقمه‌ای نان و پنیر را سق می‌زد. من را که دید لبخند مهربانی بر چهره‌اش نقش بست و دو سیب کوچک قندی از بقچه اش بیرون آورد و به سمتم گرفت.

- بیا عزیزکم!....بیا بخور پسرم.

بعد نگاهش از صورت من به سمت مادر بزرگم سُر خورد و پرسید:

- اومده باباشو ببینه؟

- نه! باباشو کشتن. اومده داییشو ببینه.

- خدا به زمین گرم بزنتشون. خدا ذلیلشون کنه!

مادر بزرگ به این چشم انتظاری‌ها عادت داشت. سه سال بود که هر دو هفته یک بار به این‌جا می‌آمد و انتظار می‌کشید تا پسر و دختران اسیرش را دقایقی ببیند و برگردد. اما من بی‌حوصله شده بودم. به چهره مادران و پدران پیر نگاه می‌کردم. غصه‌هایشان از دیوار قلب و حصار پوست گذشته بود و چون مهی غلیظ، سراسر آن خیابان خلوت را پر کرده بود. من اگرچه کودک بودم اما بی‌تابی آن انسان‌های رنجور را با حواسی ناشناخته جذب می‌کردم. چند بچه‌ی دیگر هم

مثل من بودند که با پدربزرگ‌ها و مادربزرگ‌هایشان آمده بودند. دخترکی از ته دل جیغ می‌کشید و گریه می‌کرد. پسر کوچکی در آغوش پدر بزرگش به خواب رفته بود و کودک دیگری با چوب کوچکی در دست، آشغال‌های جوی آب را بالا و پایین می‌کرد. این سو تر من کنار مادربزرگم نشسته بودم و انتظار می‌کشیدم.

ساعتی بعد، در آهنی قلعه باز شد و انبوه خانواده‌های منتظر، چون رودی سیاه به سمت ساختمان زندان سرازیر شدند. من از ترس گمشدن، چادر مشکی مادربزرگ را چسبیده بودم و هراسان به اطرافم نگاه می‌کردم. از در که گذشتیم قدم به یک راهروی وسیع و طولانی گذاشتیم که پر از صدای همهمه بود. لامپ‌های مهتابی، نور کمرنگی را بر سر و روی جمعیت می‌پاشیدند و به هر طرف که سر می‌چرخاندم پاسداران سبزپوشی را می‌دیدم که با ریش‌های سیاه و چشم‌های وق زده ما را می‌پاییدند. بوی تند عرق تن با عطر آشنای گلاب گیجم کرده بود.

دایی حجت کجایی؟ آخر این‌جا کجاست که تو را آورده‌اند؟

چـرا مثـل بقیـه دایی‌هـا بـرای خـودت خانـه و زندگـی نـداری؟ ماشـین بنـزت کجاسـت دایـی جـان؟ در کـدام حجـره از کدام سـلول ایـن قلعـه ترسـناک نفـس می‌کشـی؟

واگویه‌هـای کودکانـه‌ام تمامـی نداشـت. از راهـرو کـه گذشـتیم وارد سـالن بـزرگ دیگـری شـدیم کـه انتهایـش معلـوم نبـود. آدم‌هـا در سـالن پراکنـده شـده بودنـد و بچه‌هـا بی‌خبـر از دنیـا می‌دویدنـد و جیـغ می‌کشـیدند و بـازی می‌کردنـد. پیـر زنـی چـادرش را سـرش کشـیده بـود و کنـار دیـوار بـه خـواب رفتـه بـود. صداهـا بـا لهجه‌هـای مختلـف در هـم فـرو می‌رفتنـد و موجـی گنـگ در فضـا جریـان داشـت. بـا مـادر بـزرگ، کنـار دیـوار و نزدیـک یـک پنجـره بـزرگ ایسـتادیم. حوصلـه‌ام سـر رفتـه بـود و خسـته شـده بـودم، امـا شـوق دیـدار بـا دایـی حجـت مثـل یـک گنجشـک سـمج در دلـم پـر و بـال مـی‌زد. مـادر بـزرگ یـک بسـته بیسـکوییت مـادر از کیـف دسـتی‌اش بیـرون آورد و آن را بـا هـم خوردیـم. بعـد همـان جـا بـه دیـوار تکیـه دادیـم و نشسـتیم. سـرم را روی شـانه اسـتخوانی مـادر بـزرگ گذاشـتم و زیـر نـور لرزانـی کـه از پنجـره می‌تابیـد خوابـم بـرد. نمی‌دانـم چقـدر زمـان گذشـت، امـا صـدای گوش‌خـراش

پاسداری بیدارم کرد. پاسدار، مرد بدترکیب حدودا ۳۰ ساله‌ای بود که یک برگ کاغذ در دست داشت و بلند بلند اسم‌هایی را می‌خواند. بعد از خواندن هر اسم، یکی از حاضرین جلو می‌رفت و شماره‌ای را از دست پاسدار می‌گرفت و با گام‌های تند به سمت انتهای سالن می‌رفت.

- الآن اسم دایی رو میخونه. حواست باشه جا نمونیم.

نهیب مادر بزرگ مرا به خود آورد. پاسدار بد صدا، تند و تند اسامی را می‌خواند و شماره‌ها را تحویل می‌داد. تک تک اسم‌ها را گوش کردم تا نوبت به آن اسم آشنا رسید:

- حجت الله جباریان‌ها

هنوز اسم دایی را کامل نخوانده بود که مادر بزرگ دستم را کشید و مرا با خودش برد. قلبم تند تند می‌زد و دست و پایم می‌لرزید. از انتهای سالن وارد راهروی دیگری شدیم که به اندازه همان سالن، دراز و بی انتها بود. سمت راستمان، ردیف کابین‌های ملاقات بود و سمت چپمان، دیواری بلند و سفیدرنگ که تعدادی پاسدار در امتداد آن با تفنگ‌هایی بر دوش صف کشیده بودند.

- برو دایی رو پیدا کن! شماره بیسته.

سرم را به سمت راست چرخاندم و با دلهره از کنار تک تک کابین‌ها رد شدم. در یک کابین، جوان لاغر اندامی را دیدم که سبیل‌های پرپشتی داشت و گوشی به دست در انتظار آمدن خانواده‌اش بود. در کابین دیگر مادری دستش را به شیشه می‌کوبید و قربان صدقه پسرش می‌رفت. در کابین بعدی یک زن جوان دختر کوچکش را بغل کرده بود و تلاش می‌کرد تا او را با پدرش آشنا کند. من از کنار همه این نگاه‌ها و اشک‌ها و عشق‌ها می‌گذشتم و بی‌تاب دیدار با تنها دایی‌ام بودم. قبل از کابین شماره ۲۰ ایستادم تا مادر بزرگ هم بیاید. بعد در حالی که خودم را پشت مادربزرگ پنهان کرده بودم ترسان و لرزان در مقابل کابین قرار گرفتم. آن سوی شیشه کسی نبود. دایی حجت کجاست؟ چرا این کابین خالی است؟

من دایی حجت را با عکس‌هایی که از او دیده بودم می‌شناختم. دایی حجت برای من خلاصه‌ی همه‌ی زیبایی‌ها بود. موهای متمایل به بورش را همیشه به بغل شانه می‌کرد. پیشانی بلندی داشت و چشم‌های روشن و مهربانش را با عینکی

درشت و کائوچویی قاب می‌گرفت . خطوط عمودی چهره‌اش در ترکیب با آن سبیل‌های پرپشت و آن نگاه نافذ، آمیزه‌ای جذاب از مهربانی و صلابت بود.

و حالا من در مقابل کابین شماره ۲۰ ایستاده بودم تا دایی حجت بیاید و تمامی آن تصاویری که در ذهن داشتم، این‌بار در آن سوی شیشه جان بگیرد.

لحظاتی بعد، مرد لاغر اندامی از سمت راست وارد شد و آن سوی شیشه مقابل ما ایستاد. چهره‌ای تکیده و استخوانی داشت و گوشه‌ی عینکش شکسته بود. پیراهن سبزِ رنگ و رورفته‌ای به تن کرده بود و موهایش کوتاه و کم پشت بود. همین که از پشت شیشه مرا دید، چهره‌اش با لبخند آشنایی شکفت و من از روی همان لبخند آشنا، شناختمش. خودش بود. دایی حجت بود. مادر بزرگ گوشی را برداشت و شروع کرد به احوال‌پرسی با او. من با دهان باز محو تماشای دایی بودم. صدایش را نمی‌شنیدم اما تک تک حرکات چهره‌اش را مشتاقانه به ذهن می‌سپردم.

چقدر عوض شدی دایی جان! چرا اینقدر لاغر شدی؟ رنگ

پوستت چرا مثل عکس‌هایت نیست؟ موهای صاف و شانه خورده‌ات چه شد؟

- بیا با دایی صحبت کن!....بیا!

مادربزرگ گوشی را به سمت من گرفته بود و دایی با چهره‌ای خندان از آن سوی شیشه به من نگاه می‌کرد. قد من به سکوی مقابل کابین نمی‌رسید. روی پنجه پاها، بلند شده بودم و تلاش می‌کردم تا تعادلم را حفظ کنم. دایی به مادر بزرگ اشاره کرد و مادر بزرگ مرا بلند کرد و روی سکوی کابین گذاشت. حالا به دایی جان نزدیکتر شده بودم. مادر بزرگ گوشی را به گوشم نزدیک کرد. صدای دایی چقدر گرم و دلنشین بود.

- احسان سلام...خوبی؟ حالت چطوره؟

- ...سلام....

زبانم بند آمده بود. از خجالت سرم را پایین انداخته بودم و سختم بود به چشم‌های دایی نگاه کنم.

- چرا حرف نمی‌زنی؟ دایی جانه ها! حرف بزن دیگه.

نزدیک بود گریه‌ام بگیرد. دلم می‌خواست آن شیشه لعنتی

می‌شکست و خودم را در آغوش دایی حجت می‌انداختم. دلم می‌خواست توان این را داشتم که ساعت‌ها با دایی بنشینم و حرف بزنم. اما نمی‌دانم چرا زبانم قفل شده بود.

- احسان آمبولانسی که برات فرستادم به دستت رسید؟

دایی با سئوالش نجاتم داد، سرم را به علامت تصدیق تکان دادم.

- خوب بود؟ باهاش بازی می‌کنی؟ به آزاده هم بدی ها.

- آزاده عروسک داره. گنجشک مهدی مریض شده. من سوار آمبولانسش کردم.

- مهدی کیه؟

- مهدی ملی خانم!

مادر بزرگ خنده‌اش گرفته بود و من از این که توانسته بودم با دایی حرف بزنم، ذوق زده شده بودم. دایی می‌خندید و صدای خنده‌اش، به من جرأت می‌داد که بیشتر حرف بزنم.

- اون آمبولانسه افتاد پشت یخچال خونه مادراینا. عمو ناصر درش آورد.

دایی باز هم خندید...

- دایی حجت! مامانم گفته بر می‌گردی، من و آزاده رو می‌بری کوه. بابام بر نمی‌گرده. بابام رفته بجنگه.

مادربزرگ دستپاچه شده بود. ابروهایش را تند تند بالا می‌انداخت که یعنی از پدرم حرفی نزنم. بعد هم گوشی را از من گرفت و موضوع صحبت را عوض کرد. دایی همچنان می‌خندید و چشم‌های روشنش را به من دوخته بود. پاسداری آمد و کنار دایی ایستاد و در گوشش چیزی گفت. خنده، پرنده‌ای بود که ناگهان از سیمای دایی پرکشید. با چهره‌ای جدی، جملاتی به پاسدار گفت و بعد دوباره به من نگاه کرد و خندید.

زمان تمام شده بود. مادربزرگ گوشی را سر جایش گذاشت و در حالی که به تنها پسرش نگاه می‌کرد دستش را روی قلبش گذاشت. دایی با انگشت ضربه‌ای به شیشه زد و بعد بوسه‌ای برای من فرستاد. خنده روی لب‌های من ماسیده بود و انتظار نداشتم که زمان به این زودی تمام شود. مادر بزرگ، آرام اشک می‌ریخت و دایی همچنان می‌خندید. آن چشم‌های

سرشـار از زندگـی و آن لبخنـد متفـاوت را هرگـز فرامـوش نمی‌کنـم. دایـی رفـت و مـا ماندیـم.

عطـر دلنشـین آن دیـدار کوتـاه، در فضـای خاکسـتری سـالن ملاقـات گـم شـد. تـا آن لحظـه مـن و مادربـزرگ از غمی‌کـه در سـالن ملاقات می‌باریـد بـه چتـر محبـت دایـی پنـاه بـرده بودیـم. حـالا دایـی بـا چتـرش رفتـه بـود و مـن و مادربـزرگ مانـده بودیـم و بـاران اندوهـی کـه تمامـی نداشـت. صـدای گریه‌هـای مـادران و بچه‌هـای کوچـک از کابین‌هـای اطـراف بـه گـوش می‌رسـید و پاسـداران در حالـی کـه عربـده می‌کشـیدند و ناسـزا می‌گفتنـد، خانواده‌هـای دلتنـگ را بـه بیـرون سـالن هدایـت می‌کردنـد. لـذت دیـدار بـا دایـی حجـت، کبوتـر بی‌تابـی بـود کـه بایـد آن را در قلبـم حفـظ می‌کـردم و از میـان گلـه‌ی گرگ‌هـای پاسـدار، بـه بیـرون زنـدان می‌بـردم.

در راه، مادربـزرگ بـا خـودش حـرف مـی‌زد و اشـک می‌ریخـت و مـن بـا شـور و شـوق بـه دورهمـی آن شـب فکـر می‌کـردم. بـه مامـان و خاله‌هـا و آزاده کـه بی‌صبرانـه منتظـر بودنـد تـا حرف‌هـای مـن از ملاقـات بـا دایـی را بشـنوند.

****

صبح جمعه از صداهای درهم و برهم مادر و خاله‌ها از خواب بیدار شدم. آخرین جمعه از آبان ماه سال ۶۳ بود و آن همه سرو صدا برایم تازگی داشت. چند ماهی می‌شد که مادرم در یک تولیدی پوشاک، مشغول کار شده بود و از شنبه تا پنجشنبه من آرام و قرار نداشتم. صبح‌ها که مادرم از خانه خارج می‌شد، عزا می‌گرفتم و تا عصر که برگردد مثل گنجشک سرگردان، به این سو و آن سوی خانه می‌رفتم و بهانه می‌گرفتم. آنقدر به مادرم وابسته بودم که حتی طاقت دوری چند ساعته از او را هم نداشتم. تنها امیدم به روز جمعه بود که می‌دانستم تولیدی تعطیل است و مادرم در خانه می‌ماند.

آن روز هم جمعه بود اما با جمعه‌های قبل فرق می‌کرد. از رختخواب بلند شدم و با دست و روی نشسته به آشپزخانه رفتم. مادرم مشغول پاک کردن مرغ بود و خاله شیرین برنج خیس می‌کرد. خاله سیمین اتاق کوچک طبقه اول را تمیز می‌کرد و خبری از مادربزرگ نبود.

- سلام! بیدار شدی؟

- چیکار می‌کنید؟

- مهمون داریم. خاله سیاره و ملی خاله اینا میخوان بیان.

خاله سیاره و ملی خاله، خاله‌های مادرم بودند. ما هر ازگاهی به خانه آن‌ها می‌رفتیم اما آن‌ها را یکی دو بار بیشتر در خانه‌مان ندیده بودم. بعد از دستگیری دایی و خاله‌ها و بعد از هجوم چندباره پاسداران به خانه‌مان، کسی جرأت نداشت که مهمان ما شود. خانواده‌ای منزوی بودیم که به تنهایی و بی‌کسی عادت کرده بودیم. اگرچه خاله سیاره و ملیحه خاله، زنان مسنی بودند که بچه‌ی کوچک نداشتند اما همین که بعد از مدت‌ها مهمان داشتیم و در خانه‌مان چهره‌های جدیدی را می‌دیدیم، برایم خوشحال کننده بود.

دمدمه‌های ظهر بود که آمدند، با موهای رنگ کرده و چادرهای مشکی. با صدای جیرینگ جیرینگ النگوهایشان و همهمه‌ای آشنا و زنانه که لهجه قزوینی داشت. خاله سیاره بود و خاله ملیحه و همسرانشان. خانم مشهدی هم آمده بود. زنی میان‌سال با چشمان ژاپنی که می‌گفتند همسایه خاله

ملیحـه اسـت.

آمدنـد و دورتـادور مادربزرگ نشسـتند. مادربـزرگ تـازه از حمام آمده بـود و پیراهـن کـرم رنـگ گلـداری بـه تـن کـرده بـود. چشـم‌هایش کـم سـو شـده بـود و لبخنـد لرزانـی روی لب‌هـای نازکـش در حـال جـان دادن بـود. از چنـد مـاه پیـش، دایـی حجـت ممنـوع الملاقـات شـده بـود و مادربـزرگ را تـوان پنجـه در پنجـه شـدن بـا ایـن غصـه نبـود. از صبـح مقابـل عکـس دایـی حجـت می‌نشسـت و بـا تنهـا فرزنـدش حـرف مـی‌زد. نگرانـی مثـل خـوره بـه جانـش افتـاده بـود و بـی خبـری از دایـی حجـت، قلبـش را می‌فشـرد.

خاله‌هـا تـلاش می‌کردنـد تـا بـا یـادآوری خاطـرات و حرف‌هـای مرسـوم زنانـه، حـال و هـوای مادربـزرگ را عـوض کننـد، امـا مادربـزرگ دلـش جـای دیگـری بـود و نـای همراهـی بـا خواهـران کوچکتـرش را نداشـت.

مـن و آزاده سـرمان گـرم کودکانه‌هـای خودمـان بـود. همیـن کـه روز جمعـه بـود و خانـه‌ی کوچکمـان روی مهمـان بـه خـود دیـده بـود، بـرای مـا همـه چیـز بـود. همیـن کـه مادرانمـان سـر کار نرفتـه

بودنـد و کنارمـان بودنـد برایمـان کافـی بـود. از ایـن کـه قـرار بـود برنـج ناهـار در پلوپـز پختـه شـود ذوق زده بودیـم و پیشـاپیش بـرای خـوردن تـه دیـگ طلایـی رنگـش نوبـت گرفتـه بودیـم. از اتـاق بـه آشـپزخانه می‌رفتیـم و از آشـپزخانه بـه اتـاق بـر می‌گشـتیم. درِگوشـی، لهجـه قزوینـی خاله‌هـا را تقلیـد می‌کردیـم و سرخوشـانه می‌خندیدیـم.

بعـد از ناهـار، بزرگترهـا دور هـم جمـع شـدند و دیگـر جایـی بـرای شـیطنت‌های مـن و آزاده نبـود. ایـن جـور مواقـع، کوچـه تنهـا گریـزگاه مـا بـود. دو جفـت دمپایـی کوچـک داشـتیم کـه مـال مـن آبـی بـود و مـال آزاده صورتـی. دمپایی‌هـا را می‌پوشـیدیم و راهـی کوچـه می‌شـدیم. آن روز هـم رفتیـم و بـی خبـر از دردهـای تلمبـار شـده در خانه‌مـان، مشـغول بـازی شـدیم.

دقایقـی بعـد صدایـی از داخـل خانه‌مـان بلنـد شـد کـه سراسـر کوچـه خلـوت و باریـک را لرزانـد. صـدا، صـدا نبـود. ضجـه و جیـغ و فریـاد بـود. وقتـی سرآسـیمه بـه خانـه برگشـتیم، تصویـری تـکان دهنـده در برابـر خـود دیدیـم.

مـادر بـزرگ بـا کمـری خمیـده بـه دیـوار انتهـای اتـاق تکیـه داده

بـود و همـه وجـودش دهـان شـده بـود. هرچـه خـون در تنـش بـود بـه چهـره‌اش دویـده بـود و همچـون شـعله‌ای گُرگرفتـه می‌سـوخت. فـواره‌ی فریـاد، از حنجـره‌اش تمامـی نداشـت و اهـل خانـه به دسـت و پایـش افتـاده بودنـد تـا شـاید آرامـش کننـد. آتشفشـانی کهنسـال بـود کـه بعـد از سـال‌ها خاموشـی، بـه ناگهـان فـوران کـرده بـود و گدازه‌هـای خشـم و انـدوه، از اعمـاق جانـش بیـرون می‌ریخـت:

- ای خـدااااااا....ای خداااااااا...حجـت جـاااااان. پسـرم... ای خداااااا....همیـن یـه پسـرو داشـتم من..جگرگوشـه مـو کشـتن. عزیزمـو ازم گرفتـن. ای وااااااااای....مگـه چـه کـرده بـود حجـت؟.... بـه چـه جرمـی؟ بـه چـه گناهی؟...خمینـی پسـرمو کشـت...خمینی زندگیمـو ازم گرفت....حجتتتتتت...مـادرت بمیـره حجـت.

فریادهـای جگرسـوز مادربـزرگ، چشـم‌های همـه را بارانـی کـرده بـود. مـن و آزاده، چـون دو جوجـه‌ی هراسـان، از بهـت فاجعـه بـه آغـوش مادرانمـان پنـاه بـرده بودیـم. خالـه شـیرین بـه دیـوار آشـپزخانه تکیـه داده بـود و عکـس دایـی حجـت را می‌بوسـید و آرام اشـک می‌ریخـت. مـادر مـن، بـا چشـمانی خیـس و دسـت‌هایی لـرزان، شـانه هـای مادربـزرگ را می‌مالیـد. بـا تـرس رفتـم و کنـارش

نشستم. دامن آبی رنگش را در دست گرفتم و به چهره برافروخته مادربزرگ زل زدم. در چشم‌های مادربزرگ، دیگر اثری از آن نگاه آشنا نبود.در عرض همین چند دقیقه، گویی سال‌ها پیرتر شده بود. ضجه های مادربزرگ، همسایه‌ها را خبردار کرده بود و چند نفری از آن‌ها با حالتی پریشان به خانه‌ی ما آمده بودند. بتول خانم که دو پسر زندانی داشت با نگرانی به مادرم نزدیک شد و پرسید:

- از کجا خبر دار شدید؟

- از زندان به خونه ملیحه خاله تلفن کردن. گفتن حجتو اعدام کردیم. بیاید وسایلش رو ببرید. خاله اینا از صبح اومدن این‌جا....میخواستن مامانو آروم کنن. هی این پا و اونا کردن... آخرش خبر رو بهش دادن.....

بتول خانم دستان مادر بزرگ را در دست گرفت و همراه او اشک ریخت. مادر بزرگ انگار هیچکس را نمی‌شناخت. چشم‌هایش در کاسه‌ای از خون می‌چرخید اما به هیچکس و هیچ جا نگاه نمی‌کرد. گویی تمام ناله‌های مادران داغ‌دار از حنجره‌اش می‌جوشید و سرریز می‌کرد.

مـات و مبهـوت بـه آنچـه کـه در خانه‌مـان می‌گذشـت نـگاه می‌کـردم و ذهنـم تـوان هضـم آن رخدادهـا را نداشـت. تصویـر چهـره‌ی خنـدان دایـی حجـت از پشـت شیشـه‌ی ملاقـات، یـک لحظـه آرامـم نمی‌گذاشـت. صدایـش در گوشـم می‌پیچیـد و بغضـی کودکانـه، اشـک را بـه چشـم‌هایم می‌دوانـد. تنهاتـر شـده بـودم و احسـاس وابسـتگی بیشـتری بـه مـادرم می‌کـردم. در ازدحـام اشـک‌ها و مویه‌هـا، ناگهـان بـرق پرسشـی مـرا گرفـت. دامـن مـادرم را چنـگ زدم و تـلاش کـردم صدایـم را بـه او برسـانم:

- مامـان! حـالا کـه دایـی رو اعـدام کـردن، فـردا نمیـری سـر کار؟...

مـادر، حـس بـی پناهـی و تنهایـی را در چشـم‌هایم خوانـد. آغـوش گرمـش تنهـا پاسـخ سـؤال کودکانـه‌ی مـن بـود.

کنـار مـادرم نشسـتم و بـه چهـره هـای گریـان اهل خانـه نـگاه کردم. در آشـوب اشـک‌ها، جـای اشـک‌های خالـه سـیمین خالـی بـود. چـرا دختـر عزیـز خانـه نمی‌گریسـت؟ فـواره بغـض تـا چشـم‌های عسـلی و زیبایـش بـالا آمـده بـود، امـا خبـری از اشـک نبـود. هـودی سـرمه‌ای رنـگ و سـاده‌ای بـه تـن کـرده بـود و موهـای بـورش را

گوجه‌ای بسته بود. در کنج اتاق، با فاصله از سایرین ایستاده بود و چهره‌ی معصومش به تابلوی کوچکی از بهت تبدیل شده بود.

خاله سیمین، پررنگ‌ترین خطوط تصویر دایی حجت را در ذهن من و آزاده تصویر کرده بود. ما از علاقه‌ی خاص دایی حجت به کوچک‌ترین خواهرش بسیار شنیده بودیم و خاله سیمین از عاشقانه‌هایش با دایی حجت بسیار برایمان گفته بود. از این که دایی حجت فقط برادر بزرگتر نبود. از این که معلمی دوست داشتنی بود و با حرف‌ها و آموزه‌هایش، نگاه خاله سیمین به دنیا را عوض کرده بود. از این که سال‌ها پیش و قبل از این که به زندان شاه بیفتد، خاله سیمین را ترک موتورش سوار می‌کرده و زخم‌های شهر اسیر را به او نشان می‌داده. حالا چرا خاله سیمین ساکت بود؟ چرا چیزی نمی‌گفت؟ چه می‌گذشت در دل این زیبای غمگین؟

****

آن شب همگی در اتاق پایین و کنار مادربزرگ خوابیدیم. آنقدر خسته بودم و پریشان احوال که سر شب خوابم برد. نیمه‌های

شب از صدای خفه‌ی هق هقی از خواب بیدار شدم. در نور لرزان ماه که از پنجره اتاق به درون می‌تابید، چهره‌ی خاله سیمین را تشخیص دادم. به پهنای دو گونه‌اش اشک می‌ریخت و نام دایی حجت را تکرار می‌کرد. بغضش سرانجام ترکیده بود....

پایان

۲۱ دی ۱۴۰۰